

چه کسی از ادبیات می‌ترسد؟

دیدیه کالان

احمد پرهیزی

توضیحی درباره ترجمه:

دیدیه کالان (Didier Cahen)، منتقد معاصر فرانسوی، در «چه کسی از ادبیات می‌ترسد» (۲۰۰۱، کیمه) به مؤلفانی چون دریدا، بنیامین، سلان، دوراس و ... می‌پردازد. او در این کتاب سه بار به سراغ موريس بلانشو می‌رود. در این‌جا صفحات پایانی این کتاب که به آخرین اثر موريس بلانشو، «لحظه مرگم» (۱۹۹۴، فتامورگانا) اختصاص یافته، به فارسی برگردانده شده است. کالان پیش از این کتاب «یک جهان به شعر» را منتشر کرده بود.

«لحظه مرگم» به مانند اولین اثر بلانشو (تومای ناشناس، ۱۹۴۱، گالیمار) همچنان حول دغدغه همیشگی بلانشو، مسأله مرگ و نوشتن می‌چرخد. وقایع این قصه سی صفحه‌ای که گویا روایت تجربه‌ای واقعی است که برای بلانشو اتفاق افتاده، در فرانسه دوران اشغال می‌گذرد. آن زمان که مرگ همه جا حاضر بود. بلانشو درباره آن دوران (در پی آورنو که گفته بود: «شعر پس از آشویتس ناممکن است») گفت: «اندیشیدن و رفتار کردن به گونه‌ای که آشویتس هرگز تکرار نخواهد شد.» گفتنی است که موريس بلانشو یک بار نیز در شانزده سالگی تا یک قدمی مرگ رفت: عمل جراحی بر روی شکمش با اشتباه پزشکی وحشتناکی همراه شد که حاصل آن سلامتی شکننده بلانشو تا پایان عمر بود.

موريس بلانشو که بنا به نوشته همیشگی ناشرش بر روی صفحه اول کتابش، زندگی خود را به تمامی، صرف ادبیات و سکوتی خاص خود کرده بود، پنج‌شنبه بیست فوریه دو هزار و سه، در خانه‌اش در نزدیکی پاریس درگذشت. او هنگام مرگ ۹۵ ساله بود.

«لحظه مرگم»: تحت این عنوان و با وضوحی معماوار، موريس بلانشو، قصه کوتاهی پیشکش ما کرده است که بیانگر تقدیر ناممکن یک انسان است. داستان در پایان جنگ اتفاق می‌افتد. راوی موقعیتی را توصیف می‌کند که باعث می‌شود او در برابر جوخه مرگ اشغالگران قرار گیرد و از موقعیتی دیگر می‌گوید که او را از این مرگ موعود نجات

می‌دهد. کتاب درست در لحظه‌ای که زندگی روزانه به جایگاه والا دست می‌یابد توقف می‌کند. از طریق حکایت دست‌نویسی گم شده، صفحه آخر به قصه پایان می‌دهد و بدین ترتیب دوردور ما را متوجه معنای ممکن کتاب و ادبیات می‌کند. طبیعتاً وسوسه می‌شویم تا خشونت شگفت‌انگیز

Maurice
Blanchot

متن را به آرامش پربشان نویسنده‌ای هشتاد و هفت ساله نسبت دهیم که بیش از همیشه احساس می‌کند و خوب مطلق نوشتن او را فراخوانده است. برهنگی روایت، نوعی بی‌سویگی که انگار لازمهٔ چنین وقایع و حسیانه‌ای است ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد. به خصوص که پاره‌ای جزئیات به ذهن القا می‌کند که در حال خواندن یک خودزندگی‌نامه است. «می‌دانم»: این جمله، گفتهٔ راوی هنگام توصیف پایداری منفعلانهٔ «جوان مردی» است که نمی‌پذیرد نازی‌ها او را از خانه‌اش بیرون کنند. راوی با همین قاطعیت، آخرین درخواست او را از دشمن پیش از تیرباران، جمله‌ای که در خاطرش حک شده، به یاد ما می‌آورد: «دست‌کم بگذارید خانواده‌ام برگردد.»

شکوه واقعی کتاب در این است که لحن ثابت می‌ماند و منطقی سنگ‌دلانهٔ قصه تغییر مسیر نمی‌دهد: توصیف ادامهٔ قصه با نگاهی ناب به شکل‌گیری حوادث جدید؛ چون راوی هنوز آن‌جاست تا برای ما گزارش کند. چنین است که مؤلف تقریباً از رابطهٔ درونی‌اش با مرگ هیچ نمی‌گوید. قصه به ناچار کوتاه است و تنها شامل اشارتی کوتاه و رویدادهای داستان می‌شود. همین، نه وسوسهٔ جستن معنایی برای این تجربه، نه کوششی برای تفسیر شخصیت کسی که از سوی دیگر در زنجیرهٔ حوادث به قدر کافی افکار خود را بیان کرده است و از شرح و توضیح بی‌نیاز است: دشمن رفتار او را متکبرانه می‌بیند، پس بی‌درنگ به مرگ محکوم می‌شود. رفقایش در خانهٔ تیمی با ایجاد «هیاهوی فراوان نبردی نزدیک» ستوان نازی را دور می‌کنند. یکی از مردان خارجی (از ارتش و لاسوف روسی) عضو جوخهٔ مرگ از فرصت استفاده می‌کند تا فرار او را آسان کند. منزل («قصر») به گونه‌ای نمادین در امان می‌ماند در حالی که مزارع اطراف می‌سوزد. می‌توان تصور کرد که پس از چنین تجربه‌ای، راوی دیگر شخص پیشین نیست. دو نکتهٔ پنهانی یا بهتر بگوییم دو احساس درونی که بی‌تردید در آینده اسباب شکنجه‌ای سنگ‌دلانه را فراهم می‌کنند، تنها چرخش واقعیت در داستان است: در ورای هر راه حل ممکن روان‌شناختی، انگار زهری از جنگی تمام‌نشده در وجود او ریخته شده است، در حالی که زندگی او در امان به نظر می‌رسید، چگونه می‌توان سبکی «غیرواقعی» که در برابر مرگ احساس می‌شود، «نوعی آرامش ابدی (که هیچ کامیابی در آن نیست)» و بار وقوف به یک زندگی از خطر جسته را با هم وفق داد؟ وخامت مسأله در همین است. اما باید یاد بگیریم که با آن کنار بیاییم. خواننده‌ای که جلوتر نخواهد رفت واقعیت بنیادین این کتاب را لمس می‌کند. واقعیتی که از خلال رخداد زندگی مردی که با چشم‌های خویش مرگ را دیده است که از نوک لولهٔ تفنگ دشمن او را نشانه رفته بود برای ما بازگو می‌شود. در این جا دانشی دربارهٔ مرگ وجود ندارد با این همه متوجهٔ روشن‌بینی نویسنده‌ای می‌شویم که ما را مخاطب قرار می‌دهد، هر چند می‌تواند همه چیز را پنهان کند: کتاب سرشار از

دانسته‌هاست. او دربارهٔ سبکی چنین می‌گوید: «می‌دانم، تصور می‌کنم این احساس توضیح‌ناپذیر جای باقی ماندهٔ هستی در وجود او را گرفته است. تو گویی، از این پس، مرگ بیرون او راهی جز برخورد با مرگ درون او ندارد. "من زنده‌ام. نه، تو مرده‌ای." و این گونه او زیر فشار قرار می‌گیرد. هم‌چون همهٔ کتاب‌های موريس بلانشو، قصه مخفیانه راهی به سوی تأملی عمیق می‌گشاید که از واقعیت - اگر نگوئیم قاعده - به ادبیات می‌رسد. چه کسی می‌تواند بگوید، ببینید من مرگ خود را زیسته‌ام ... آن که می‌گوید: «لحظهٔ مرگم» و آن که می‌تواند آن را بنویسد، این لحظه را زیسته است بدون این که مرگی را زندگی کرده باشد که خود روایت کرده است. لحظهٔ مرگم به بهترین نحو زمان نهایی زندگی را نشان می‌دهد. نخست به روشی که انتظار را زیسته است به ما ارجاع می‌دهد، سپس ادامهٔ قصه از آینده سخن می‌گوید و هم‌چنان که امر توصیف‌ناپذیر و بیان‌نشده را به ادبیات محول می‌کند در میان سطرهای می‌گوید که انسان چگونه باید زندگی کند و چگونه می‌تواند زندگی کند در حالی که به انتظار مرگش از جهان عزیمت می‌کند. او از این پس طوری زندگی می‌کند گویی مرگ در او می‌زید. طوری زندگی می‌کند گویی انتظار برای همیشه بار جهان را از دوش او برداشته است. آری، گویی پیش از این انتظار، مردن در انتظار مرگ بوده است. پس آن که از این به بعد این سطرها را می‌نویسد کیست؟ چیست؟ در چنین چشم‌اندازی چه کسی می‌تواند سهم رویاها را از واقعیت بازشناسد؟ قصه‌سرایی، خودآشنایی با مرگ یا قصهٔ شکل‌گرایانه؟ گزارشی حقیقی دربارهٔ واقعیت یا اثری ناب دربارهٔ تخیل؟ به دلیل اهمیت مسأله، پاسخ‌ها درجه دو می‌مانند. آیا خلاقانه‌ترین معنای داستان همین نیست؟ همه چیز در این سوی تحلیل و تفسیر می‌گذرد: اهمیت آن لحظه تنها از «واقعۀ عریان انتظار» ناشی می‌شود. بنیاد قصه در این جاست؛ آموزه‌ای که با حفظ فاصله و وفاداری به خود لحظهٔ مرگ را به زبانی شخصی بیان می‌کند: لحظهٔ مرگ در زندگی من وجود خواهد داشت و سرمنشأ به دنیا آمدن کسی دیگر می‌شود؛ و شاید تجربهٔ بکر مرگی که زمانش نرسیده است. موريس بلانشو با انتشار این کتاب و با پیش‌کش قصه‌اش به ما خوانندگان، خاطرهٔ آن لحظه را حفظ می‌کند. او با نگارشش به ما می‌گوید: اینک «لحظهٔ مرگم»، اینک بهای زندگی، اینک لحظه‌ای که گزارشگر تجربه‌ای سرگیجه‌آور از واقعیت است. او عناصر واقعیتی به زبان نیامده را گزارش می‌کند که شکل‌های پچپچیدهٔ پایداری ماندگاری و تناسخ را در هم می‌آمیزد ... اکنون یاد بگیریم که این حس بی‌جان‌ترین ادبیات را ارج نهیم آن گاه که با امر تغییرناپذیر پیوند می‌خورد، آن گاه که به «ناممکن» هجوم می‌برد تا پیام بنیادینش را تسلیم خود سازد، تا آیندهٔ زندگی ما را چنان که نوشته شده است - و نه یک کلمه بیش‌تر - پیش چشم ما بیاورد.